

لرد فایر که از ورود افراد جانائان جا خورده بود رو به آنها گفت : شما با چه جراتی پا توی حریم من گذاشتین .

نگاه تمام افرادی که به تازگی ظاهر شده بودند به سمت لرد فایر برگشت ، مخصوصا پیرمردی که جلوتر از همه ی آنها ایستاده بود ، او نسبت به سنش بدنی نیرومندی داشت ، او بعد از نگاهی به لرد فایر گفت: به حساب تو هم می رسم.

او خیلی خونسرد صحبت می کرد ، انگار نه انگار که اینجا دنیای لرد فایر است و در این دنیا باید از لرد فایر حساب برد ، به ولدمورت نگاهی انداختم او دستپاچه شده بود ، دیگر از آن قیافه ی مطمئن و خونسرد خبری نبود ، انگار که واقعا ترسیده بود . هرچه بود به آن پیرمرد ربطی داشت .

ولدمورت رو به آنها گفت : شما چطور تونستین بیاین اینجا .

همین که ولدمورت این حرف را زد همه چیز دستگیرم شد ، حالا فهمیدم اوضاع از چه قرار بوده ، این جانائان و یارانش بودند که از چشمان من همه چیز را می دیدند ، آنها بودند که تمام این اوقات حرف های ما را گوش می دادند ، من جانائان را خیلی دسته کم گرفته بودم ، او کارهای زیادی کرده بود که بتواند مرا پیدا کند ، انگار آنها فکر همه جا را کرده بودند ، اما چرا زودتر اقدام به حمله نکرده بودند.

جواب روبرویم بود ، آنها به خاطر پدر من حمله نکرده بودند ، آنها دنبال یکی از شش قسمت از روح ماکسیموس بودند .

با خونسردی تمام رو به لرد فایر گفتم : من همه ی اینارو کشیدم اینجا تا همشونو بکشیم .

لرد فایر با چشمانی گرد شده به من نگاه می کرد ، ولدمورت را دیدم که چیزی را زیر ردایش اینطرف و آن طرف می کند .

شمشیر الیور هم زیر دستانم به جنبو جوش افتاده بود ، او هم خطر را احساس کرده بود و می

خواست که از من دفاع کند .

من پشتم به سمت پدرم بود ، او از پشت سر دستانش را روی شانه ی من انداخت ، به سمتش برگشتم ، او چشمانش اشک آلود بود ، انگار می خواست چیزی به من بگوید ، بیچاره ای تکان دادن لبهایش را هم نداشت .

تصمیمم را گرفتم ، او می بایست بر می گشت ، دلم نمی خواست ننگ پدر کشی را برای همیشه به دوش بکشم ، به همین به آرامی رو به او گفتم : تو با جمشید بر می گردی روی زمین ...

پدرم با چشمانی لرزان به من نگاه می کرد ، نمی دانستم چه باید به او بگویم ، انگار منتظر بود که ببیند من از یاران جمشید باشم .

پیرمردی که از همه جلوتر بود به سمت من آمد و گفت : اما تو کورش بلید .

به سمت او برگشتم ، او که بود که اینطور با من حرف می زد ، پدرم را به دو نفری که او را آورده بودند سپردم و به سمت آن پیرمرد برگشتم و خواستم چیزی بگویم اما منصرف شدم ، او که بود که ولدمورت با دیدنش اینچنین ترسیده بود .

پیرمرد وقتی کاملاً به من نزدیک شد گفت : تو باید با من برگردی ، برو خداتو شکر کن که جمشید واسطه ی تو شده ، اگه اون نبود همینجا کنار باقی افراد گورتو می کندم .

او هر که می خواست باشد ، او نباید اینچنین با من صحبت می کرد ، با نیم نگاهی به لرد فایر فهماندم که می خواهم جنگ را آغاز کنم ، او دو دل بود اما از طرفی باید این کار را می کرد .

به سمت آن پیرمرد برگشتم و گفتم : یا همین الان از اینجا می ری یا همینجا کشته می شی ، نمی خوام توی سرزمین پدرم خون ریزی کنم .

لرد فایر لبخندی زد ، اما پیرمردی که روبروی من ایستاده بود فقط تماشا کرد ، او بعد از چند لحظه گفت : انگار می خوامی کشته بشی .

از طرف ولد مورت خیالم راحت بود ، می دانستم که اگر او راحی برای ادامه نداشت اینجا نمی ماند ، به همین خاطر گفتم: مطمئن باش که تو منو نمی تونی بکشی ؟

جمشید رو به من گفت : ایشون جناب فریدون هستن .

خندیدم و رو به فریدون گفتم : پس اونی که قراره بمیره تویی ؟

فریدون که از حرف من کاملاً جا خورده بود دستانش را در هم گره کرد و گفت : یعنی تو می خوای منو بکشی

جمشید خواست حرفی بزند اما با عصبانیت و خشم رو به او گفتم : بهتره ساکت باشی ، وگرنه تو رو هم می کشم ...

به دروازه ای که لرد فایر از آن وارد شده بود نگاهی انداختم ، پر بود از آتش ، من می توانستم از آنجا برای ادامه ی طلسم هایم استفاده کنم .

بازو بند لرد فایر هنوز در دستانم بود ، آن را بلند کردم و در مقابل چشمان فریدون بر بازوی سمت راستم بستم .

فریدون وقتی بازو بند را دید گفت : اون مال منه .

خندیدم و گفتم : اگه مال توست چرا وایستادی بیا بگیرش .

فریدون دستش را به سمت من گرفت ، خیلی خوب می دانستم که می خواهد بر روی من طلسمی را اجرا کند ، من فاصله ی زیادی تا دروازه آتش نداشتم ، با اشاره ای مقدار زیادی از آتش آن دروازه را احضار کردم .

به یکباره دروازه لرزه ای وحشتناک کرد و مقدار زیادی آتش از آن خارج شد ، در ذهنم از آتش خواستم که فریدون را بسوزاند و از بین ببرد .

آتش با همان سرعتی که از دروازه خارج شده بود به سمت فریدون رفت و او را در بر گرفت

اما هیچ اثری بر او نداشت، او فقط کمی ابرو هایش را در هم کرد، ولدمورت گفت: اون از آتیشه پسر، آتیش نمی تونه به اون آسیبی برسونه.

با صدای بلندی گفتم: نه آتیشی که از من دستور می گیره.

از آتشی که به دور فریدون می چرخید خواستم که او را شکنجه کند، آتش به یکباره سرعت گرفت و با سرعت زیادی به دور فریدون چرخید.

اخم های فریدون به یکباره در هم رفت و از میان آتش به بیرون آپارات کرد، آتشی که مشغول شکنجه دادن فریدون بود به یکباره ایستاد و به سمت من برگشت، تمام حضار با دیدن این صحنه متحیر شده بودند.

آتشی که به دور فریدون می چرخید مقدار کمی از قدرت او را به خودش جذب کرده بود، همین یک مقدار قدرت برای من بسیار زیاد بود، او خیلی قدرتمند بود و من می توانستم از وجود او استفاده کنم.

نمی دانم چرا فریدون دست به کار نمی شد، به سمت فریدون حرکت کردم و با عصبانیت رو به او گفتم: یا همین حالا اون بازو بندو به من می دی یا می کشمت.

فریدون با اشاره ای مرا به چند متر عقب تر پرتاب کرد، ضربه ی سختی به سینه ام زده بود اما من احساس درد نمی کردم.

وقتی نزدیک بود که بر زمین بخورم، آتشی که از دروازه بیرو کشیدم پشت مرا گرفت و به آرامی مرا بر روی زمین گذاشت، فریدون لبخند می زد اما با دیدن این صحنه لبخند بر روی لبانش خشک شد، آتش مرا مانند مادری مهربان در آغوش کشیده بود، طوری که دلم می خواست ساعت ها در آغوش آتش بمانم.

دستی به آتش کشیدم و از او خواستم که به سراغ فریدون برود و او را بکشد.

آتش بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کند زوزه کشان به سمت فریدون حرکت کرد، فریدون

با اشاره ای دیواره ای از آتش را در مقابل خودش درست کرد ، اما قبل از آنکه آتشی که من فرستاده بودم به آن برسد با اشاره ی من دیواره ی محافظ فریدون در هم شکست و آتشی که دیواره را تشکیل می داد هم به سمت فریدون حمله کرد .

فریدون که دید راهی بجز آپارات ندارد دوباره آپارات کرد . من دوباره باعث شده بودم که فریدون آپارات کند ، حالا آتشی که او درست کرده بود هم به من پیوسته بود ، به سمت او حرکت کردم .

فریدون اینبار طلسم سفید رنگ را به سمت من فرستاد ، قسمتی از آتشی که در اختیار من بود جلوی طلسم سفید را گرفت اما طلسم سفید آتش را متلاشی کرد و به سمت من حرکت کرد . خیلی خوب می دانستم که آن طلسم یکی از طلسم های هری پاتر بود که به آن جادوی طبیعت می گفتند .

به خودم تکانی دادم اما طلسم مرا نشانه گرفته بود ، شمشیر الیور را بیرون کشیدم و در مقابل خودم بر روی زمین فرو کردم ، با تمام وجود طلسم مدافع را صدا زدم.

شمشیر لرزه ای کرد و زمین دور تا دور من به یکباره کنده شد و آتش مهیبی از آن خارج شد ، آتش به سرعت دور مرا گرفت و دیواره ی محکمی را درست کرد .

طلسم فریدون به دیواره برخورد کرد و به یکباره از بین رفت ، از پشت دیواره بیرون رفتم ، آتش دیواره هم سایه به سایه دنبال من می آمد ، ولدمورت رو به فریدون گفت : میبینم بیرون از خونت چیزی برای گفتن نداری پیرمرد .

فریدون با عصبانیت رو به من گفت : من نمی خواستم تو رو بکشم اما حالا دیگه مجبورم کردی .

او دو دستش را بالا آورد و چشمانش را بست ، زمین از دو طرفش شکاف برداشت و از آن آب به بیرون فواره زد و در کنارش روی هوا ایستاد ، قطرات آب جدا از هم بودند ، صحنه ی زیبایی

را خلق کرده بود ، به تمسخر رو به او گفتم : نکنه می خوای منو حموم کنی ؟

ماکسیموس و ولد مورت خندیدند اما لرد فایر و باقی افراد با نگرانی به فریدون نگاه می کردند ، فریدون با اشاره ای تمام آب هایی که به دورش جمع کرده بود را به سمت من فرستاد ، آب صدای زوزه ی عجیبی سر داد ، ترس به یکباره تمام وجودم را پر کرد ، از تمام آتش هایی که در اینجا جمع کرده بودم خواستم که به سمت طلسم فریدون بروند و آن را از بین ببرند .

آتش ها به یکباره مرا رها کردند و به سمت طلسم فریدون رفتند ، با برخورد آب و آتش ، طلسم من از بین رفت و طلسم فریدون که ضعیف شده بود به سمت من می آمد ، اینبار نوبت من بود که از مقابل طلسم فریدون آژارات کنم ، بدون معطلی این کار را کردم .

اما فریدون را دیدم که با اشاره ی دستانش آب را به سمت من هدایت می کرد .

هدایت کردن طلسمی به این قدرت خیلی سخت بود اما فریدون این کار را می کرد .

باید کمی صبر می کردم و در آخرین لحظات آژارات می کردم ، اگر باری دیگر بد موقع آژارات می کردم شاید فریدون باز هم می توانست آن را هدایت کند .

گذاشتم طلسم فریدون به من نزدیک شود ، قطرات آب را به وضوح در طلسم فریدون می دیدم ، در آخرین لحظات خواستم به یکی دو متر آن طرف تر آژارات کنم اما نتوانستم ، انگار طلسم فریدون قدرت آژارات کردن را از شخص مقابلش می گرفت ، به همین خاطر پرشی بلند زدم و اما دیر این کار را کرده بودم و گوشه ی طلسم فریدون به من برخورد کرد و زخمی عمیق بر بازوی سمت راست من - همان بازویی که بازوبند لرد فایر را بر آن بسته بودم - انداخت .

طلسم فریدون چند متری به جلو رفت و دوباره به سمت من برگشت ، به شمشیر الیور نگاهی انداختم ، شمشیر الیور از زمین کنده شد و در دستان من قرار گرفت ، شمشیر را در مقابل طلسم فریدون گرفتم و با تمام وجود طلسم سپر مدافع را اجرا کردم .

خیلی سریع آتشی سهمگین در مقابل خودم ایجاد کردم ، در همین لحظه چشمانم در چشمان

پدرم گره خورد ، تازه به یاد بلایی که قرار بود بر سر پدرم بیاید افتادم ، اگر او همراه فریدون و دارو دسته اش بر می گشت حتما کشته می شد تا بلکه قطعه ای از جان پیچ ماکسیموس از تنش بیرون کشیده شود.

در همین لحظه طلسم فریدون به سپر مدافع من برخورد کرد و هر دو از بین رفتند ، فقط لایه ای نازک از آتش در مقابل من باقی ماند .

فریدون دوباره دست به کار شده بود ، رو به ولدمورت فریاد زدم ، پدرمو همراه با جناب لرد از اینجا ببر همین حالا .

از جایم بلند شدم ، جانی تازه گرفته بودم، خون از بازویم شروع به ریختن کرده بود ، برای نجات دادن پدرم باید خیلی تلاش می کردم ، چند لحظه ای کشید تا ولدمورت بفهمد من چه گفته ام ، او سریع به سراغ لرد فایر رفت و با او صحبت کرد .

لرد فایر به من نگاهی انداخت و با اشاره ی سر به من فهماند که اگر او برود همه ی افراد حاضر بر علیه من جنگ می کنند و به خاطر اوست که تا به حال فقط با فریدون درگیر شده ام .

اما من فرصت انتخاب نداشتم ، به همین خاطر فریاد زدم ، همین که گفتم ، منم به محض اینکه خیالم از بابت شما راحت بشه بر می گردم .

فریدون دو دستش را بالای سرش برد و در کنار هم گرفت ، دو دستش مانند خورشید شروع به درخشیدن کردند ، گلوله ای بزرگ از نور درست کرده بود ، گلوله حدودا یک متر قطر داشت ، مطمئن بودم که این طلسم از طلسم قبلی فریدون قوی تر بود .

به ماکسیموس نگاهی انداختم او به یکباره غیب شد ، او برگشته بود ، ولدمورت به سمت پدرم رفت و او را با خودش غیب کرد .

تنها کسی که با من مانده بود لرد فایر بود ، او خونسرد ایستاده بود و به جنگ من و فریدون نگاه می کرد ، باقی افرادی هم که همراه با فریدون آمده بودند محو تماشای مبارزه ی من و فریدون

شده بودند .

به زخمم نگاهی انداختم ، کم کم داشت بسته می شد اما هنوز خون از ان بیرون می ریخت ، شمشیر الیور را بالا آوردم و به آن نگاهی انداختم ، این شمشیر عصای ماکسیموس بود ، به گفته ی لرد فایر اگر همه می دانستند که این شمشیر همان عصاست برای تصاحب آن به سراغ من می آمدند .

از شمشیر خواستم که با تمام وجود طلسم ششم مرگ - مرگ با شکنجه و زجر - را به سمت فریدون بفرستد ، شمشیر لرزه ای کرد ، احساس کردم قدرتم به یکباره تحلیل یافت ، تمام قدرت جادویی من از بدنم به سمت شمشیر رفت .

چیزی نکشید که من هم گلوله ای بزرگ از آتش را در مقابل خودم داشتم ، گلوله ای که شمشیر درست کرده بود به مراتب بزرگتر و قوی تر از طلسم نورانیه فریدون بود

باید به زمین یعنی خانه ماکسیموس بر می گشتم ، فریدون قدرتش بارها و بارها از من بیشتر بود ، باید برای تجدید قوا و پیدا کردن راهی منطقی در برابر فریدون از این محل جان سالم به در می بردم .

به لرد فایر نگاهی انداختم ، او به دروازه ای که از آن خارج شده بود رسیده بود و به من نگاه می کرد ، چیزی نمانده بود که او هم خارج شود ، انگار این من بودم که فریدون آن را می خواست .

طلسمی که شمشیر درست کرده بود مانند خورشیدی در برابر من می درخشید ، احساس می کردم که طلسم من نه تنها قدرتش را از من می گیرد بلکه از تمام افراد حاضر نیز قدرت جذب می کند ، این را از قیافه های افراد دور و اطرافم به راحتی می توانستم بفهمم .

طلسمم را به سمت فریدون فرستادم ، زمین یکدست سفید اینجا به یکباره شروع به لرزیدن کرد ، لرزه ای که باعث می شد هر کسی بر روی زمین بیفتد .

فریدون هم بعد از کمی مکث طلسم خودش را به سمت من فرستاد ، طلسم من قدرت و سرعت خیره کننده ای داشت ، صدای آتش که در هوا سر می خورد و زوزه می کشید فضا را پر کرده بود .

دو طلسم در فاصله ی دو متری فریدون به هم برخورد کردند ، طلسم من با برخورد به طلسم فریدون نوری شدید ایجاد کرد ، طوری که همه مجبور شدند چشمانشان را ببندند ، حالا بهترین فرصت بود که اینجا را ترک کنم ، لرد فایر را دیدم که از دروازه خارج شد ، من هم خانه ی ماکسیموس را در ذهنم آوردم و به آنجا آپارات کردم .

احساس آژارات تمام وجودم را پر کرد ، تمام محوطه به دور من چرخید ، قبل از اینکه جمشید و جاناناتان بتوانند کاری بکنند من از اینجا خارج می شدم ، در آخرین لحظات دیدم که طلسم من طلسم فریدون را از بین برد و به سمت فریدون رفت ، اما آنقدر ضعیف شده بود که با اشاره ی فریدون از بین رفت .

همه جا جلوی چشمانم سیاه شد و به یکباره در همان اتاقی که با ولدمورت ظاهر شده بودیم ظاهر شدم .

ولدمورت در آنجا منتظر من بود ، او به سمت من آمد و همراه با من به دالانی که در خانه ی ماکسیموس بود آپارات کرد .

وقتی به آنجا رسیدیم ولدمورت رو به من گفت : تو امروز به فریدون نشون دادی که استحقاق فرمانروایی رو بر جادوگران سیاه داری .

لحن صحبت ولدمورت اصلا به ولدمورتی که پدرم در کتابهایش در مورد او گفته بود اصلا شباهت نداشت .

با بی توجهی به این موضوع گفتم : اما فریدون خیلی قدرتمند تر از من عمل کرد .

ولدمورت گفت : فریدون می تونست خیلی راحت تو رو شکست بده اما تا حالا کسی نتونسته

بود تا این حد با اون درگیر بشه ، از طرفی اون نمی تونست تو رو بکشه ، هیچ کس این ریسکو نمی کنه که تو رو بکشه ، هیچ کس نمی دونه تو بعد از مرگ به چی تبدیل می شی ، اونا نهایتا مجبور می شن یه بلایی مثل بلایی که به سر ما کسیموس آوردن سرت بیان.

گفتم: جانانان یه چیزایی در این مورد بهم گفته بود اما فریدون فکر کنم می تونست حساب منو برسه .

ولدمورت گفت: بهترین کاری که کردی اون بود که جلوی اونهمه آدم نشان لرد فایرو به دست کردی ، حالا فقط باید صبر کنیم تا حرف ها کار خودشون رو بکنن ، به زودی خبر های خوبی می شنویم .

به دور تا دور اتاق نگاهی انداختم ، هیچ چیز در این اتاق تغییر نکرده بود ، همان شومینه ی سیاه و خاموش ، مبل هایی که با پارچه ی سفید مخفی شده بودند ، لوستر سیاه شده ای که بالای سرمان بود و پنجره های کثیف .

این اتاق با تمام اتاق های این خانه فرق می کرد ، تمام اتاق های این خانه به طور باور نکردنی ای تمیز بودند اما این اتاق کثیف و خاک آلود بود .

رو به ولدمورت گفتم: چه بلایی به سر لرد فایر میاد .

ولدمورت دستش را زیر چانه اش گرفت و گفت: اون آگه بتونه از اون دروازه رد بشه دیگه همیشه کاریش کرد .

گفتم: چرا هیچکدوم از شما پا پیش نگذاشتین ، مگه نگفته بودی لرد فایر توی اون دنیا هر کاری که بخواد می تونه بکنه .

ولدمورت چشمانش را تنگ کرد و روبه من گفت: آگه ما دست از پا خطا می کردیم فریدون حساب هممونو می رسید ، تو قدرت خودتو خیلی دسته کم گرفتی ، من که به اینجا رسیدم حتی لحظه ای هم فکر نمی کنم که بتونم با اون درگیر بشم، البته آگه فریدون بهت صدمه می زد

من میومدم جلو .

مطمئن بودم که ولدمورت این کار را برای من نمی کرد ، او خودخواه تر از آنی بود که این کار را برای من بکند ، به همین خاطر رو به او گفتم : فکر نمیکنم تو این کارو می کردی .

ولدمورت گفت : من با لرد فایر عهد بستم که از تو محافظت کنم ، اگه مجبور می شدم حتما جلو می اومدم .

رو به ولدمورت گفتم : لرد فایر می خواد چی به تو بده که اینطور ازش دفاع می کنی .

ولدمورت به سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست ، او سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه هم نمی کرد ، در همان حالت یعنی بدون اینکه به من نگاه کند زیر لب گفت: در این مورد از من سوالی نکن ، فقط همینو بدون که پای قدرت وسط نیست .

او در مورد چه چیزی صحبت می کرد ، لرد فایر چه چیزی می خواست به او بدهد که اینطور رام او شده بود ، هیچ وقت حتی در خواب هم نمی دیدم ولدمورت حاضر شود چنین کاری را انجام دهد .

ولدمورت بعد از کمی مکث ادامه داد : تو چرا گفتی پدرتو برگردونم ، اون می تونه مشکل بزرگی برای ما درست کنه .

تازه به یاد پدرم افتادم ، ولدمورت او را با خود به این خانه آورده بود ، با عجله رو به او گفتم: اون پدرمه ، می فهمی یا نه ؟

ولدمورت گفت : لرد فایر به زودی از ما می خواد که برش گردونیم .

گفتم : بنا به دلایلی اونو با خودم اوردم ، حالا به جای این حرفا براش مقدار زیادی خون اژدها آماده کنید تا بلکه حالش بهتر بشه .

ولدمورت گفت: اون برای ما مشکل های بزرگی درست می کنه ، بهتره برش گردونیم همونجا

که بود، آگه سیریوس اونو ببینه اونم پدرشو می خواد .

گفتم : سیریوس پاتر ؟

ولدمورت سرش را بلند کرد و در صورت من نگاه کرد و با آرامش گفت : درسته پاتر

گفتم : اون اینجا چی کار می کنه ؟

ولدمورت لبخندی زد و گفت : اون اینجا نیست اما اونم به خاطر چندتا قول لرد فایر و نجات تو به ما پیوسته ، اون بود که باعث شد تو رو رو نکشن ، اون بود که به فریدون ثابت کرد که آگه تو رو بکشه معلوم نیست تو به چه هیولایی تبدیل بشی .

گفتم : جریان مردن من یا ما کسیموس چیه ؟

ولدمورت گفت : هیچی همش فرضیه های سیریوسه ، اون میگه آگه شما رو بکشن احتمال داره که از مرده ی شما به موجود عجیب به دنیا بیاد .

از این حرف ولدمورت خنده ام گرفت ، اما جلوی خودم را گرفتم و گفتم : چرنده ، همش مزخرفاته

ولدمورت گفت : فعلا همین چرنده تو رو زنده نگه داشته ، البته سیریوس این حرفشو کمی هم ثابت کرده ، اون با مقایسه ی سیستم بدن تو و ققنوس ثابت کرد که احتمال اینکه از مرده ی تو بازم یکی مثل خودت به وجود بیاد خیلی زیاده .

گفتم : اون یه پرنده س .

ولدمورت چشمانش را تنگ کرد و گفت : به خاطر همین هم هست که ما به حرفهای سیریوس گوش دادیم ، بنا به افسانه های قدیمی شما از نواده های یه خفاش هستین که بایه گرگ وسلت کرده ، البته همه ی اینا افسانه هستن ، اما آگه به موجود درونت نگاه کنی می بینی شبیه خفاشه .

خندیدم و گفتم : این که نشد دلیل .

ولدمورت گفت: اگه خود سیریوس بیاد بهت توضیح می ده .

گفتم: حالا چطور سیریوس به شما پیوست؟

ولدمورت کمی خودش را روی مبل جابجا کرد، انگار نگران چیزی بود، او بر روی خودش مصلحت نبود او با صدایی که کمی ترس و سرعت در آن بود گفت: از وقتی که فریدون گفت که می خواد تو رو بکشه!، اون نمی تونست ببینه که تو رو می کشن، اون برای ما جاسوسی می کنه، اما چند وقتی که بهش مشکوک شدن و دیگه اونو توی مسائل مهم شرکت نمی دن انگار که توی زندونه .

گفتم: از یوهان چی؟ از اون خبر داری؟

ولدمورت گفت: اون یکی از وفادارترین افراد توست، اون به خاطر تو در برابر فریدون وایستاد، اون چیزهای زیادی درمورد فریدون می دونست، فریدون هم اونو انداخته زندون، نمی دونم چرا اونو نمی کشن .

گفتم: باید هر طور که شده اونو نجات بدیم، دلم می خواد نظر اونو در مورد کارهام بدونم .

ولدمورت گفت: تا جایی که من می دونم اون توی قصر خودت توی مونیخه، آخرین بار اونجا با فریدون درگیر شد .

گفتم: یعنی اون خواست که با فریدون بجنگه .

ولدمورت پوزخندی موزیانه زد و گفت: جنگ که نه اما به خاطر تو می خواست کشته بشه .

خودم می دانستم که یوهان یار با وفایی نسبت به من است، حتما باید به قولم وفا می کردم و او را آزاد می کردم، او و سیریوس را، هر دوی آنها استحقاق داشتند که زیر سایه ی قدرت من به جاهای بالا برسند .

گفتم: می خوام ترتیبی بدی که بیاد اینجا .

ولدمورت که انگار توهینی به او شده بود به سمت من برگشت و گفت: من سرباز تو نیستم که به من دستور می دی .

گفتم: من نمی تونم از اینجا برم بیرون و گرنه خودم می رفتم و میوردمش .

ولدمورت که انگار یاد چیزی افتاده بود با عصبانیت گفت: تو چطور گذاشتی که فریدونو دارو دستش بیان اونجا .

به یاد سنگینی چشمانم افتادم و رو به ولدمورت گفتم: اونا داشتن از وقتی که من توی اون دنیا بودم از چشمای من همه چیزو می دیدن .

ولدمورت که خیلی تعجب کرده بود ، مانند دیوانه ها رو به من گفت: تو گذاشتی بفهمن که ما از کی دستور می گیریم .

گفتم: اول نمی دونستم اونا از چشمای من دارن استفاده می کنن ، اما وقتی دیدم که اومدن فهمیدم چه خبر شده .

ولدمورت با سرعت از جایش بلند شد و به سمت من آمد ، وقتی به من رسید در چشمان من زل زد ، او دست راستش را روی چشم من کشید و شروع به طلسم خواندن کرد ، بعد دو دستش را در فاصله ی ده سانتی صورتم در مقابل چشمانم گرفت و اوراد را با صدای بلند شروع به خواندن کرد ، به او اطمینان نداشتم ، هیچ بعید نبود که بلایی سرم بیاورد

خیلی دلم می خواست که می توانستم مثل او اورادی را بخوانم ، من تعداد خیلی کمی طلسم بلد بودم ، من هر چیزی را که می خواستم و اراده می کردم اجرا می شد و احتیاجی به طلسم خواندن نداشتم اما می دانستم که این روش پر از اشکال است ، باید هرچه زودتر شروع می کردم و طلسم های خطرناک را یاد می گرفتم ، شاید با آنها بهتر می توانستم دشمنانم را شکست بدهم .

ولدمورت هنوز با صدای بلند اورادی را می خواند ، کم کم چشمانم گرم شدند ، همه چیز به

یکباره جلوی چشمانم سیاه شد و چیزی نکشید که فریدون در مقابل چشمانم ظاهر شد ، او در فضای باز و سفیدی بود ، خیلی سریع فهمیدم که همه چیز برعکس شده است و اینبار منم که دارم از چشمان آن شخصی که از چشمان من می نگریست به فریدون نگاه می کنم . فریدون خیلی عصبانی بود.

تصویر به همان سرعتی که تشکیل شده بود از بین رفت . و لدمورت دستش را از جلوی چشمانم برداشت و گفت : تو هم می تونی از چشم اونی که تو رو تسخیر می کنه بیرونو ببینی .

گفتم : آره برای یه لحظه تونستم ببینم . اما فکر کنم من بیشتر از اون ضرر کنم ، این ماییم که داریم فرار می کنیم نه اون.

ولدمورت گفت : به موقش به دردمون می خوره .

رو به ولدمورت گفتم : می خوام همین حالا ارتباطم با اون شخص قطع بشه .

ولدمورت گفت : احتمال اینکه یکی از شما آسیب ببینه خیلی زیاده ، تو که دلت نمی خواد من تو رو بکشم ؟

گفتم : یعنی اون اگه بخواد می تونه به من آسیب برسونه .

ولدمورت گفت : درسته ، اگه قدرتشو داشته باشه خیلی خوب می تونه این کارو بکنه ، تو کاملاً تحت تسخیر اونایی ، اونا طلسم های قدرتمندی روی تو گذاشتن که می تونن تو رو کنترل کنن .

گفتم : باید به هر صورت که شده جلوی اونو بگیریم .

ولدمورت دستم را گرفت و به دالان که قبل از این در آنجا بودم آژارات کرد ، در همان دالانی بودیم که یکبار اکسل را از آن خارج کرده بودم ، همان جایی که به گفته ی ولدمورت آخر دنیاست .

مشعل های روی دیوار دیوانه وار سوسو می زدند ، این دالان به هیچ جا راه نداشت اما من نمی دانستم این مشعل ها اکسیژن لازم را جهت سوختن از کجا می آوردند .

بر روی دیواره ها هیچ نقش و نگاری وجود نداشت ، یادم آمد وقتی که برای خارج شدن از اینجا بر روی دیوار اشکالی را می کشیدم که اگر دوباره به آنجا بر می گشتم آن را بینم ، دیوار های اینجا طوری بود که همه چیز را در خودش حل می کرد .

در همین افکار بودم که ولدمورت گفت : تا وقتی که اینجایی هیچ کس نمی تونه به تو آسیبی برسونه ، من باید برم سراغ ماکسیموس .

گفتم : می خوام در مورد یوهان و سیریوس کمکم کنی ، من چیزهای زیادی دارم که می خوام از اونا پرسم .

ولدمورت رو به من گفت : من کارهای خیلی مهم تری دارم ، فعلا وقت دلسوزی برای دیگران نیست ، الان باید مقدمات مذاکرات رو فراهم کنم ، به زودی با ما تماس می گیرن .

ولدمورت در مورد مذاکره کردن حرف می زد ، حتما او می خواست ترتیبی بدهد که من با بزرگان جادوگران سیاه ارتباط بر قرار کنم ، اما مشکل ما اینجا فریدون بود ، من اصلا نمی دانستم او چقدر قدرت دارد ، اصلا او چگونه شخصی بود ، آیا می شد باری دیگر با او درگیر شد و زنده ماند .

اینها سوالاتی بودند که ذهن مرا کاملا به خودشان مشغول کرده بودند . رو به ولدمورت گفتم : تو می تونی حدو اندازه های قدرت فریدونو حدس بزنی .

ولدمورت گفت : اون به تنهایی می تونه از پس ما بر بیاد ، اون یه جادوگر خالصه ، بیشتر این طلسم هایی که ما درست کردیم روی اون اثری نداره ، تا همین یک ساعت پیش فکر می کردم که اون به هیچ وجه شکست نمی خوره اما طلسم های تو تونستن به اون آسیب برسونن .

دست راست ولدمورت به یکباره لرزید ، کف دستش را جلوی صورتش گرفت و به آن زل زد

، او بعد از چند لحظه رو به من ادامه داد : من باید برم ؟

او این حرف را زد و غیب شد ، او مرا تنها گذاشت و رفت ، او ولدمورتنی نبود که من می شناختمش ، تمام رفتار های او عوض شده بود ، او دیگر یک مرد متکبر نبود ، یا اینچنین وانمود می کرد ، خیلی دلم می خواست بدانم لرد فایر چه قولی به او داده بود که او اینچنین زلیل شده بود .

به دیوار تکیه دادم ، مشعلی که بر روی دیوار بود به زیبایی می سوخت ، به آتش مشعل خیره شدم ، به چشمم خیلی زیبا می آمد ، با اشاره ای تکه ای از آتش مشعل را بیرون کشیدم و در فضای دالان به حرکت در آوردم آن را به هر شکلی که می خواستم در می آوردم و از آن لذت می بردم .

آتش را شبیه چهره ی پدرم در آوردم و به خودم نزدیک کردم ، دستم را بر آن کشیدم ، هیچ سوزشی از قبل آتش احساس نمی کردم .

باید کمی استراحت می کردم ، با اشاره ای تختی را احضار کردم ، به یکباره آتشی در میان دالان درست شد ، چیزی نکشید که از پس آن شعله تختی بزرگ و زیبا ظاهر شد ، چیزی که خیلی عجیب بود این بود که تخت کاملا از آتش بود و شعله می کشید ، بدون آنکه بترسم به سمت آن رفتم و روی آن لم دادم .

وقتی بدنم به تخت برخورد کرد ، احساس خوشی به من دست داد ، چشمانم را بستم ، در همین لحظه صدای عجیبی را شنیدم که گفت : حالت چطوره کورش .

مثل برق گرفته ها از جایم پریدم و به دور و اطرافم زل زدم ، هیچ کسی در دالان نبود ، حتما نامرئی بود ، باید احتیاط می کردم ، در ذهنم خیلی سریع خواستم که اگر کسی در این دالان است آن را به من نشان دهد .

خیلی سریع آتشی از دستان من خارج شد و دالان را پر کرد ، اما هیچ کسی را نمایان نکرد ،

عرق سردی کرده بودم ، قلبم تند تند می زد ، انگار چیز عجیب و شومی به دالان وارد شده بود .
صدا باری دیگر آمد که می گفت : من اینجا .

به منبع صدا نگاهی انداختم ، صدا از طرف تخت می آمد ، رو به تخت گفتم : تو کجایی همین
حالا خودتو نشون بده .

شعله ای از تختی که بر روی زمین درست کرده بودم بالا آمد و در مقابل من ایستاد ، چیزی
نکشید که شعله ی آتش تمثالی از یک انسان را در مقابل من به نمایش گذاشت ، تمام بدن از
آتش بود .

جایی که می بایست دهان شخص باشد شروع به حرکت کرد و گفت : من یه دوست هستم .

گفتم : تو همین آتیش روبروی من هستی ؟

صدای دوباره از آتش آمد که می گفت : درسته .

گفتم : یعنی من دارم با آتیش صحبت می کنم .

صدا بار دیگر گفت : درسته تو داری با من صحبت می کنی ، تو خودت منو احضار کردی ؟

گفتم : من فقط یه تخت خواستم .

صدا گفت : خب من برات حاضر کردم .

قلبم هر لحظه ممکن بود از جا بپرد ، اصلا به این شخصی که در مقابلم ایستاده بود اطمینان
نداشتم ، به راحتی نحس بودن و شیطانی بودن را در هیکل او می دیدم .

گفتم : من خودم اون تختو درست کردم .

آتش گفت : خب من خود تو هستم .

گفتم : نمی فهمم ، شاید من دیوونه شدم .

آتش گفت: درکش برات خیلی سخته، من اومدم که چندتا نکته رو به تو بگم و برم، اصلا وقت ندارم باید خیلی زود برم.

خیلی دلم می خواست از شر آن موجود خلاص بشوم، به همین خاطر گفتم: بگو!!

آتش گفت: با فرمانده ی سناتور ها صحبت کن، اونو مجبور که درباره ی آینده بهت بگه، به لرد فایر و ولد مورت اعتماد نکن، اونا دارن از تو سوء استفاده می کنن، خودت به زودی نشونه هاشو می بینی، بهتر از اونا جدا بشی، نه به طور کامل، نزار چیزی در مورد فرمانده ی سناتور ها بفهمی، فرمانده ی سناتور ها برات چیزایی رو روشن می کنه که جواب بیشتر سوالات تو می گیری.

صدا به یکباره قطع شد، گرمای آتشی که از طرف آن موجود اهریمنی می آمد مرا اذیت می کرد، عجیب بود.

صدای آتش بار دیگر صحبت را آغاز کرد و گفت: از آتیش بیشتر استفاده کن چون می تونه خیلی کارا بکنه، هر جا که آتیش باشه تو هم هستی، تو می تونی از آتیش بخوای تا از همه جا برات خبر بیاره و همچنین هر جا که آتیش باشه تو هم می تونی بری اونجا.

واقعا فکر می کردم که دیوانه شده ام، شاید همه ی اینها را در خواب می بینم، اما گرمای آتش را احساس می کنم، این خودش نشان دهنده ی آن است که من بیدارم.

تمثالی که روبروی من بود دوباره به شکل شعله ای از آتش در آمد و بعد از چرخشی در اتاق متلاشی می شود.

از خواب می پرسم، بر روی تخت آتشین دراز کشیده ام و بدنم پر از عرق است، قلبم به شدت می زند، تا به حال فکر می کردم که مرده ام و قلبی ندارم اما حالا احساس می کنم که قلبم نزدیک است از جا کنده شود.

این چه رویایی بود که من می دیدم ، اصلا من کی خوابم برد که نفهمیدم ، کلاماتی که در خواب از آتش شنیده بودم در ذهنم بود ، آتش از من خواسته بود که با فرماندهی سناتور ها رابطه برقرار کنم ، او چه چیزی می توانست به من بگوید که خیلی چیزها برایم روشن شود ، ولدمورت و لرد فایر چه استفاده ای از من می کردند ، تا به حال که من از آنها استفاده می کردم .

آن آتش چیزی در مورد فریدون نگفته بود ، چه خواب عجیبی دیده بودم ، شاید همه ی اینها یک کابوس بود ، من به اندازه ی کافی از ولدمورت بدم می آمد و به او مشکوک بودم ، شاید این کابوس به خاطر همین افکارم بود .

اما آتش در خواب به من گفت که منتظر نشانه ها باشم ، خیلی راحت می توانستم بفهمم که حرف های آتش درست بوده یا فقط یک کابوس بود .

آتش در خواب به من گفته بود که می توانم از آتش بخواهم که برایم جاوسوسی کند ، با اشاره ای مقداری آتش در مقابل خودم بر روی هوا معلق کردم ، با مهربانی دستی به آتش کشیدم و از آن خواستم که از شعله مشعلی که در بالای سر صندلی خودم در تالار گفتمان قصر در مونیخ بود به من همه چیز را نشان بدهد .

آتش هیچ تغییری نکرد ، به تختی که درست کرده بودم تکیه زدم و به خودم خندیدم ، به فکر احمقانه ای که کرده بودم ، اگر چنین قدرتی داشتم می توانستم دنیا را بر سر تمام ساکنین آن خراب کنم .

آتش در مقابل من ایستاده بود ، خواستم آن را از بین ببرم اما دوباره از آن خواستم که از آن مشعل دوباره به من همه چیز را نشان بدهد .

این بار هم هیچ اتفاقی نیفتاده بود ، این بار با عصبانیت و فریاد از آتش خواستم که از مشعل تالار گفتمان همه چیز را به من نشان بدهد .

این بار با فریاد من آتش به تلاطم افتاد ، لرزه ای به شکل موج ، آتش به یکباره به شکل یک گوی بزرگ در آمد و در مقابل من شروع به چرخش کرد .

گوی به بزرگی یک توپ بسکتبال بود که رگه های آتش در آن موج می زد ، چیزی نکشید که تصویری در آن تشکیل شد ، با دیدن تصویر گل از گلم شکفت ، همه چیز درست بود ، من می توانستم هر جایی که آتش در آن بود را بینم ، با این قدرتم می توانستم روزگار را بر همه تاریک کنم ، دشمنان من دیگر نمی توانستند از آتش استفاده کنند .

در تصویر تالار خالی نمایش داده می شد ، انگار کسی در تالار نبود ، بر روی تخم تکیه زدم و به گوی زل زدم ، حالا می توانستم بدانم که فریدون برای من چه خوابی دیده است .

به فکر فرو رفتم ، من از کجا می توانستم فرمانروای سناتور ها را پیدا کنم ، اصلا او که بود ، آیا به راحتی راضی می شد که تمام حقیقت را در مورد آینده به من بگوید ، تا جایی که من می دانستم آنها به همین راحتی با یک انسان رابطه برقرار نمی کنند و حاضر نیستند در مورد آینده چیزی به کسی بگویند .

در مورد ولدمورت و لرد فایر ، باید خیلی محتاطانه عمل می کردم ، آیا ولدمورت می توانست از پس من بر بیاید ، یا اینکه این یک دروغ بوده که لرد فایر می خواسته مرا با آن بترساند ، من توانسته بودم که در برابر فریدون قد علم کنم دیگر ولدمورت برای من باید هیچ باشد ، اما هنوز هم نمی توانستم ریسک کنم ، شاید ولدمورت راهی بلد بود که می توانست مرا از بین ببرد .

باید با سیریوس صحبت می کردم ، اگر حرف های ولدمورت درست بود او می توانست در مورد من چیزهای جالبی بگوید ، اولین کاری که باید می کردم این بود که از شر آن شخصی که چشمان مرا تسخیر می کرد راحت شوم .

تکه آتشی درست کردم ، آنرا در مقابل خودم قرار دادم و با قاطعیت و عصبانیت رو به آتش گفتم که می خواهم ارتباط من و آن شخص را از بین ببرد ، آتش شروع به چرخیدن کرد ، احساس قدرت تمام وجودم را پر کرده بود ، این آتش مرا می توانست تا اوج ببرد .

آتش را مستقیم در چشمانم فرو کردم ، سرم به یکباره گرم شد و به به سرعت احساس درد کردم ، شدت درد طاقت فرسا بود اما با این حال تحمل می کردم ، برای ادامه ی کار می بایست از شر این رابطه خلاص می شدم .

سرم به یکباره از درد خالی شد ، احساس بدی به من دست داده بود ، نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود اما خیلی خسته بودم ، بر روی تخت دراز کشیدم و قبل از اینکه به خواب بروم دستم را به سمت گوی گرفتم و آن را نابود کردم ، خیلی سریع چشمانم را بستم و از فرط خستگی به خواب رفتم ، پیش خودم دعا می کردم که باری دیگر از آن خواب ها نینم .

قبل از این که کاملا بخوابم صحنه های اشفته ای از خوابی که چند دقیقه ی پیش دیده بودم را جلوی چشمانم دیدم ، اما خسته تر از آن بودم که بتوانم به آن فکر کنم .

وقتی از خواب بیدار شدم خیس عرق بودم ، به شدت عرق کرده بودم ، انگار در خواب کابوس هایی می دیدم ، هرچه فکر می کردم به یاد نمی آمد چه خوابی دیده بودم که اینچنین عرق کرده ام .

به محض اینکه به خودم آمدم و لدمورت را دیدم که روبرویم ایستاده و لبخندی شیطانی بر لبان و صورت وحشتناکش نقش بسته است ، او وقتی دید که به او زل زده ام گفت : انگار خواب های بدی می دیدی ؟

بر روی تختم نشستم ، تختم هنوز در آتش می سوخت ، جای خودم را روی تخت درست کردم ، و لدمورت را دیدم که زیر چشمی به تختی که درست کرده بودم نگاه می کرد ، نمی دانم نگاهش مشوقانه بود یا حسودانه ، لبخندی رو به و لدمورت زدم و گفتم : از پدرم چه خبر .

ولدمورت گفت : یکی رو فرستادم تا خون ازدها گیر بیاره .

با عصبانیت رو به و لدمورت گفتم : پس تا حالا چه کار می کردی ؟

می خواستم ناسزایی به او بگویم ولی جلوی خودم را گرفتم ، باید خیلی حساب شده و متفکرانه عمل می کردم ، می بایست از شر اینجا خلاص می شدم ، احتیاج به مقری داشتم که در آنجا تنها باشم ، نمی خواستم ولدمورت از قدرت های من با خبر شود ، بالاخره به زودی می بایست او را می کشتم و از سر راه کنار می گذاشتم .

ولدمورت که خیلی عصبانی شده بود با خشم رو به من گفت : اگه یه بار دیگه به من دستور بدی خودم می کشمت .

لبخندی زدم و گفتم : نکنه یادت رفت که لرد فایرچی بهت گفت .

ولدمورت که متوجه حرف من شده بود جلوی خودش را گرفت و گفت : فعلا پدرت داره توی خون آدمیزاد غلط می زنه .

گفتم : تا خون اژدها بهش نرسه درست نمیشه .

ولدمورت که دوباره نگاهش بر روی تخت من قفل شده بود جواب مرا نداد ، انگار چیزی باور نکردنی را جلوی چشمانش می دید ، او با حسرت به من و تختی که بر روی آن نشسته بودم نگاه می کرد .

او به من نزدیک شد و با نگاهی پرسشگرانه رو به من گفت : این تخت ناراحتت نمی کنه ؟

گفتم : آتیش منو ناراحت نمی کنه بلکه به من قدرت هم میده .

ولدمورت دستش را زیر چانه اش گرفت و گفت : نمی دونم چرا من نمی تونم از این کارها بکنم .

رو به ولدمورت گفتم : همونطور که لرد فایر گفت اون منو خلق کرده .

ولدمورت که انگار حرف خنده داری را شنیده بود گفت : تو واقعا اینقدر احمقی که حرف های اون پیر خرفتو باور می کنی ؟

گفتم: نمی ترسی که به لرد فایر در مورد تو بگم .

ولدمورت گفت: توی خواب داشتی هرچی از دهنتم در میومدو به منو لرد فایر می گفتی .

به یکباره شکه شدم ، یعنی او چند وقت بالای سر من بوده که چنین حرف هایی را از من شنیده

است ، اصلا من چه خوابی می دیدم که در آن می بایست به لرد فایر فحش و ناسزا می گفتم .

رو به ولدمورت گفتم: تو فکر می کنی من این قدر تو از کجا اوردم .

ولدمورت گفت: خب.... درست نمی دونم اما خیلی خوب می دونم که لرد فایر این قدر تو به

تو نداده ، هرچیه به پدر و مادرت مربوط میشه ، چیزی که پدر و مادر تو و ماکسیموس داشتن اما

پدر و مادر هکتور نداشتن ، خیلی عجیبه هرچی فکر می کنم رابطه ای بین تو و ماکسیموس پیدا

کنم نمی شه .

رو به ولدمورت گفتم: اگه لرد فایر این قدر تو به منو ماکسیموس نداده پس ما این قدر تو از کجا

اوردیم .

ولدمورت به سمت من خم شد ، آتش را در چشمانش می دیدم که شعله می کشید ، به خوبی

افکار موزیانه و وحشتناکش را احساس می کردم ، ولدمورت با صدایی پر از خشم گفت: از

همون جایی که لرد فایر قدرت گرفته ، من در مورد اون خیلی تحقیق کردم .

ولدمورت قدش را صاف کرد و برای خودش صندلی ای حاضر کرد ، روی آن لم داد و بعد از

کمی مکث ادامه داد: همونطور که خودش گفته اون برادر هارپارگه ، اما علت جداییش از

دنیای جادوگرای سیاه اونی نیست که خودش می گه ، اون خیلی قدرتمند تر از هارپارگه بوده ،

به طوری که هیچ کسی توی اون زمون فکر نمی کرده که هارپارگه بتونه فرمانروا بشه .

ولدمورت پایش را بر روی پای دیگرش انداخت و چشمانش را تنگ تر کرد ، انگار می

خواست قیافه ای صادقانه به خودش بگیرد ، او با انگشتانش شروع به بازی کردن کرد ، انگار

داشت فکر می کرد چگونه صحبت کند و قضیه را از کجا برای من تعریف کند .

او بعد از سکوتی طولانی رو به من گفت: اینطور که می‌گن اون خواهر کوچیکترشو همراه با مادرش قربونی کرده، اون مقدار زیادی از قدرتشو صرف این کار کرده تا جایی که همه فکر کردن اون دیگه قدرت جادویشو از دست داده.

خلاصه اون محکوم به مرگ می‌شه، اما از اونجایی که همه فکر می‌کردن اون دیونه شده تبرعه می‌شه، بعد از گذشت چند سال بلاخره قدرت جدیدشو به همه نشون میده، اون می‌تونسته با آتیش طلسم‌های قدرتمندی رو اجرا کنه و اونو به اختیار بگیره.

جادوگرای سیاه اعتقادات مخصوص به خودشون رو داشتن، اونا آتیشو مقدس می‌دونستن و نمی‌تونستن تحمل کنن که یه نفر اونو کاملاً در اختیار بگیره، اینو یه بی‌احترامی به آتیش می‌دونستن، به همین خاطر چنتا از قدرتمندترین جادوگرهای سیاه می‌رن که اونو بکشن، اما لرد فایر با قدرت باور نکردنی خودش تمام اونارو قتل عام می‌کنه.

همین امر هم باعث می‌شه که جادوگرای سیاه اونو از بین خودشون ترد کنن، اونم عصای پدرشو بر می‌داره و فرار میکنه، البته اینطور که خودش می‌گه، اما توی اطلاعات جادوگرای سیاه گفته شده بود که عصای پدرشو چندین سال قبل از اینکه این اتفاق بیفته دزدیده بودن.

ولدمورت ساکت شد تا من ابراز نظر کنم، اما من در فکر فرو رفته بودم، یعنی لرد فایر مادر و خواهرش را برای چه کسی قربانی کرده بود، او یک دیوانه‌ی واقعی بود که چنین کاری را کرده بود.

ولدمورت وقتی دید من حرفی نمی‌زنم گفتم: حالا به نظرت میشه به کسی مثل لرد فایر اطمینان کرد؟

گفتم: من که بهش اطمینان نکردم این تویی که جلوش کم اورودی و بهش گفتمی که هر کاری اون بخوادو براش انجام می‌دی، اصلاً بگو ببینم اون قول چه چیزی رو بهت داده که حاضر شدی جونتو به خطر بندازی؟

ولدمورت که عصبانی شده بود گفت: تو فکر کردی من اونقدر احمقم که به حرفای اون
پیرمرد اطمینان کنم.

گفتم: پس چرا داری به من کمک می کنی.

ولدمورت لبخندی شیطانی زد و گفت: بعدا می فهمی.

گفتم: حالا اون قول چی رو بهت داده؟

ولدمورت کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت: زندگی!!!